

که بود همیشه او دیده براه
 ز ماه دژ مبرند اندر شمار
 ز سال سیهای فرخنده فال
 بسوی پرتو پرتو بنسادروی
 ز رفتن چو تهر روز آمد بسر
 سپه داران شکر شیر دل
 بهمراه سامان بی داشت نیز
 دو شکر پیوسته با یکدیگر
 بمه نختین در روز کجنت
 بسوی پرتو پرتو سپرده راه
 دویم روز راهی پادم پیش
 همه روز بارنج ره میل چار
 پاسوزه لختی و دم بر زدند
 روان گشته ز انجا بیای حصار
 بیاری دژبان زهر سو گروه
 بیزده مران باره استوار
 همانا بفرمان جان آفرین
 جهان دیده پیران دیرینه سال
 از آنکه که ایزد جهان آفرید
 شب دوروز با مشعل ماه مهر
 ز گردش پُر از آبله پای اوی
 بدارند ز اسیب دشمن نگاه
 زنی روز که هفت اندر چهار
 بعضی بر فزون رفته بد حرفال
 همراه شکر لک رزمجوی
 بی پوست با او سپاه دگر
 بده جرنلی نام او داد شول
 که با بسته باشد بگناه ستیز
 بپایان غصه سال رفته ز سر
 دو مهر بر رفتن که کرده خست
 بر فتنند با خود گرفته سپاه
 که بد سخت و دشوار ز انداز پیش
 بریده نهادند انجامه بار
 بلبهای خشکیده نم بر زدند
 رسیدند دل بسته کارزار
 در انجا بده گرد مانند کوه
 گرو در فراخی ز نیلی حصار
 سپهر برین کرده جابر زمین
 بگیتی ندیده مرا آنرا همال
 کسی دژ بدان استواری ندید
 بگرد و بهر هفت کشور سپهر
 شدست و ندیدست همتای او

نابالای او دیده پیران عقاب	نابیده برنگرش آفتاب
نبد یافته پای پگانه راه	بران باره ناموز سیچگاه
کلیدش نفر سوخته از دستش	نبوده کسی را بران دسترس
به پیکار بسته کمر بر میان	توان گفت با شکر اختران
نیارد به پیکار آن در گذرد	سپه ابر صرخ اربمایه فرود
پدر بر پدر بود فرمانروای	در انجایی زای با فرورای
بجز از کم و پیش بی میل راه	بود ز اگره تا به انجنا بیگاه
برسته درخشان فراوان بزرگ	به پرمهنش هست دشتی بزرگ
شکستی بصد جاسرش از دست	گذشتی از انجنا اگر باد سخت
شاپده بروی مرد و آفتاب	سراسر منش نهان زیر آب

ساختن انگریزان سباباط و سرکوب و زدن چمنپاره
و توپ جهان آشوب و آگاهی یافتن از تفرق حواس

اهل حصار و ستعد شدن بکل برون

نبرده بره هیچ سستی بکار	سپهبد چو آمد بی پای حصار
که شایسته آمد بد انجنا فرود	بزدیکت آن در یکی باغ بود
بکنند کنده بزرگی چو چاه	بفرمود تا زود کرد سپاه
یکی کرنلی آمد انجنا فرود	که آسان سوی باغ ز انزاه بود
دران باغ بگریذ جا و مقام	و رانام مثلا نه بساوه نام
بسرکوبستن کمر کرد چست	شب پنجم و ماه بوده نخت
بگردون رسانده سردمد	سپاه و سپه دار گشته رده

خلیل ستاره بدست بریده مهر
 نمود اختر از آسمان سوخته
 نهادند نموده یکدم درنگ
 چو شب کرده از دو تیره هوا
 ستاره سوی در نموده روان
 بمانند تیر اختر افتد فرود
 رود تیر بر آسمان از زمین
 شد از اثر دور و مار آهن ربا
 همی ریخت مانند زاله ز صیغ
 تو گفتی بر آمد یکی تیر ابر
 چو دوزخ هوا کرد پرتف و تاب
 ستاره از آن جُست جای امان
 چو ماهی بتاب درون دل کباب
 بگردون گردنده بانگ و خروش
 زد در چون پیامد بفوج بفرنگ
 زبانه زد آتش بسی تند و تیز
 بسا باط دیگر نمود هشتاب
 نموده سپاهت را نگریز
 که سازد زبون مردم باره را
 سوی در نشینان چو باران روان
 بهر جا فادی بروی زمین

بهفته که این اثر دمای سپهر
 زدوم آتش روز افزون خسته
 بر آن دیده مه توپ اثر در بزرگ
 بتفتد دل آهسین اثر دبا
 روان چون ستاره ابر آسمان
 نماید شب گرز چرخ کی بود
 که دیده شب و روز از راه کین
 ز باره همان مهره جان ربا
 دما دم سوی دشمنان پدید ریغ
 زدود و ز آتش چو چرم شرب
 گل آتش افشانند بر جای آب
 ز گرمی که بر رفت بر آسمان
 شد از تاب در سینه آفتاب
 همی رفت از اثر دهنفت جوش
 گلوله روان گشته از تو چنگ
 ز بس کینه در سینه انگریز
 چو بر تیغ گردون رسید آفتاب
 دل آگنده از کین و جان رستیز
 بداده بران جای خمپاره را
 شد از خمپره گوله جانستان
 بده گوله پر ریزه آهسین

بگشتی پراگنده در هر کران
 نمودی ز جان و جهان هر دو
 رسیدی تبه ساختی سر سپر
 دور و زود و شب شد روان سپر
 گلوله همی ریخت اندر حصار
 فراوان کسان را فکندی ز پای
 بداده بدل هم و اندیشه راه
 همین خواست خود را کشد در کنار
 یکی نیمه بر صبح گیتی فروز
 ز بس هم بر خویش گم کرده راه
 شکسته ز کین دست و افسرده دل
 رخ از ناتوانی نموده کبود
 به استه آنروز نور و ز خویش
 بر آمد بکم رنج و تیمار کام
 ز گوله شده هست دروازه بود
 بسیجیده حمله چنین بر اندرای
 نماید فروزان رخ خود نمان
 جهان چادر قیر بر سر کشد
 شب دست در دشمن چو خشنده ما
 بانه سوی حمله بنهاده روی
 بیاریم جز رنج آسان بچنگ

بگشتی و هر ریزه چون ناروان
 بگشتی تن مردمان همچو تیر
 بویژه بار و تخانه اگر
 سوی باره از دیک و چهار سنگ
 چو ژاله که ریزد ز ابر حصار
 نمودی بهر آن گوله در باره جای
 بدتر اندرون بر که بود از سپاه
 ز بس ترس هر یک سر اسیر وار
 ز روز نهم بد نور دیده روز
 شد انگریز آگه بدتر در سپاه
 فرورفته پای دیری بگل
 گنسته همه را ز هم تار و پود
 شد شاد از بخت فیروز خویش
 گمانش بگامیکه سپرد کام
 بسختی دژ ارچه بر آوازه بود
 شد انگریز را بخت بد جنمای
 چو در باختر خسرو خاوران
 شب تیره بر صبح لشکر کشد
 شود اختر روز دشمن سیاه
 هر اسان چو در باره شد لیزه چو
 دژ و باره اندر شب قیر رنگ

اگر زانکه اندک درنگ آوریم
 شبها شب مبادا شود در حصار
 باید بسیجیده پیکار و جنگ
 بماند در باره راه حصار
 نخواهد فرستند و نادان بپوش
 همیشه بر میرزا از نام بد
 ندانند کسی را ز پروردگار
 سر نام مردی بسنگ آوریم
 بداندیش از بهر کین استوار
 باروت آورده توپ و تفنگ
 کند سخت آسان با گشته کار
 جز آنکه نکونیش آید پیش
 رند سپهجو مردم زودیدار دو
 چه بسره باید بغیر جام کار

سه دسته نمودن جرنل لک لشکر خود را بعزم
 حمل بر قلعه و سپردن هر دسته یکی از سرداران

کنون باز گویم ز کردار لک
 ز حمد بدل داده ره آرزوی
 سه روس از لشکر زنگبار
 گزیده هفتادخانه آسمان
 چو رخسار زنگی جهان شده سیما
 بشب تازی آورده روانگریز
 بگرنل که بوده و را رتین نام
 سه پنجاه مرد از زمین فرنگ
 زهنده یکی پلتن رزمجوی
 سوی چپ ز سر کوب بگزمیده جا
 بجوای گراز مرد پلتن شمار
 چو فرخنده بختی نه یار لک
 سوی بخشش شکر پا آورده رو
 رها کرد چون بام نیلی حصار
 نشان کرد خشنده رخ از جهان
 بشگردی آمد برون خیل ماه
 سه بهره نموده سپاه ستیز
 ز یک بهره داده پستش زمام
 چو بگردنده بسنگام جنگ
 بدو داد و فرمود زمینان بدو
 بدو واژه در شود ر بگرای
 زبشتت صد فرزون کم بود از نرا

دگر میجوی کشش بپره با کس نام
 صد و شصت تن از یور و پین کرده
 یکی نیز پلتن زمندی سپاه
 گرفته سوی راست از دم مر
 بروارزه باره بدسکال
 بدین هر دو هست بر شوکر سپرد
 چنین گفت باید نکرده درنگ
 نکرده ز اسودگی هیچ یاد
 رسی چون بروارزه در فراز
 اگر زانکه یزدان فیروز گر
 دهد مرتور راه اندر حصار
 اگر زانکه باره نیاید بچنگ
 بزودی روان گشته زانجا بیگاه
 رسیده به پوسته بایگه گر
 زداد از نیکی و هوش برده نام
 بپای دلیری و نیروی دست
 جهان بر بد اندیش بنموده تنگ
 نموده بیارایت فرستیده
 سیم بهره شکر سپهر شیر
 ز بوم یور سپه بچند مرد گرد
 بهنگام رفتن لک سرسرا از

چو مردان فشارنده در رزم گام
 چو شیران پشه پلنگان کوه
 براد و نمودش بدینگونه راه
 دلیران که باخویش دارد مر
 فرازد بجهل دو چنگال و یال
 سپید بک آن نام بردار گرد
 بچستی شده چون دمنده پلنگ
 بر رفتن فرونی گرفت ز باد
 گشایی دو چنگل چو بر صغوه باز
 گشاید بغیر و زی باره در
 سراپد همه کوشش و کارزار
 ناستاده آنگاه نکرده درنگ
 بزود سیم بهره شکر ز راه
 بردی زده دامن اندر کمر
 بر رفتن تنگ از باد بگرفته وام
 رسیده به دروازه داده شکست
 سر نام دشمن شکسته بعسک
 ز در خواه سازید باره تهی
 پیشلانند کو بود مردی دلیر
 یکی نیز پلتن زمندی سپرد
 سیم سپید چنین بر اند راز

ببرسان که دانی نکرده درنگ
 بساید کنی تا ختن اچختنان
 رسیده بجائی که دارنشست
 به پیوده پندار خود در گمان
 گذشته ز فرزانگی و روی
 همچو است در ناگرفته ز پیش
 ندانست از رای نا استوار
 نگرود بکام دشمن آسمان

دژ و دژ خدارا پاری بچنگ
 که آگه نگرود ز تو به گمان
 چون پتیر آری مراد و لایست
 بفرمان خود دیده کار جهان
 بدشمن سکا لید رای بدر
 خداوند در را اگر فشار خویشت
 جز اینست فرمان پروردگار
 سپاهش شود چنجه و ناته

روانشدن بشکر انگریزی بعزم محمد و خونریزی برتسا
 و رسیدن بعضی از ایشان بحدق حصار بعد از چو مشقت

دو ساعت چو بگذشت از تیره شب
 گرفته به راه آسمان جنگ
 زکنده که بد کند بر گرد خویش
 نشاده یکی جای کرده گزین
 به آستانکه از ابر در کوه سا
 نزون زان سوی باره بگمان
 غنچه سستی نبرده بکار
 بوله چو تیر هو اس روان
 بنهاده بر رسم کسی یک چشم
 ز افغی ز فرو از کرده تغنگ

نموده سپه راست بر خود سلب
 ز باروت و گوله ز توپ و تغنگ
 برون آمده پای بنهاده پیش
 بتخته ز آتش دل توپ کین
 فرو ژاله ریزد بگاه بسیار
 چو آتش نمودند ژاله روان
 چو کوره دل توپ دشمن شکار
 ز روی زمین شد سوی آسمان
 جهان کرده تیره چو جابنا خشم
 هر آن مهره بودش بد کشته شنگ

برون داد یکبارگی از دوان
 در دوزخ آتشیب شد ریز ریز
 چون نیمه از شب سیاه
 کشیده ز آتش فشانی دیوان
 فراوان بده راه پست و بلند
 ره می چون دل مستندان خیر آ
 بتنگی گرد برده از چشم مور
 در آن راه پر آفت مونساک
 نیارست پوسته رفتن سپاه
 گشته ز هم تار و پود رده
 بسختی بپوشیده ره اندکی
 بگذر ایمنه آسپاه
 لب خندق باره بار بچ و درد
 گذشتن ز خندق بدار چشتان
 فرو ماند هر یک ابر جای خویش
 چو ماهی پس از بچ سخت و گران
 بدانش مردان که آن سوی آب
 پاری نه پوست دیگر سپاه
 مرانان که بود مذرفه ریش
 ندیده کس از هم بران پشتی یار
 یکی گفتن تنی همانند شیر

سپرد خنق تن ریشیرین روان
 پز از خنق گر و دید یو از ریز
 پی حمله چون مرغ گشته بر
 سوی باره رفتن گشودند بال
 پیک کام صد گونه ریج و گزند
 چو مرغول زنگی بر از بچ و تاب
 بریدگان زان گذشته بزور
 گهی پشته پیش آمدی که معاک
 ته شکر با شید از هم بر راه
 جدا گام هر یک بر اهی زده
 بفرجام شد بر ست و ستی کی
 شب تار و تاریک و نادیده را
 رسیدند با خستگی چند مرد
 بده تا بسینه در آن پز آب
 ست و پست تن گام نهاده پیش
 شنا کرده رفتند بران کران
 بر روی برستند کرده شتاب
 بماند از پی حمله بر بسته راه
 نیارست جنبیدن از جای خویش
 بماندند بر جای چچاره وار
 و در این سیه نام و مروی و

چهل کس بفرمان او بد سپاه
 بخت و همه را دران داد جا
 یکی خندق کشید که دیگر سپاه
 پراگنده از باز سپهر چون رسد
 بخدمت یکی جایگاه پشاه
 و زانجا که مرد باو برورای
 به پند کجا باز مانده بر راه
 یکجا که گرد سازد همه

پانچند خندق کردند برای بهر تپور نزدیک دروازه محصار
 و حمله بردن میجر با کس و کرنل بین و بر گشتن بعد حملات
 متواتره قرن همان و خنار

بسوی بهر تپور چون انگریز
 ره پیش مینی پا آورده جای
 یکی خندق ژرف کنده و گرد
 نزدیک باره بگرفتند از
 از آن کنده رفتن بنیاد پیش
 نهاده بدانجا توپ و تفنگ
 مر این نفر اندیشه استوار
 چون بد سپاه ایزدی بر سرش
 چنان آفرین چون بود پشته و بار
 یکی میجری کشید بده با کس نام
 شب تیره از آتش توپ کین
 روان ساخت از دیک سنگ
 و گرزین آن کرنل رزمجوی
 بسیار با سنگ رزم و ستیز
 بدروازه دژ ز نو در خدای
 کوان بسته دارد به دشمن گذر
 گر آید بماند بد انسوی باز
 رود باز پس دل پریشان ویش
 بسی نیز بنشانند مردان جنگ
 پامد فراوان مر او را بکار
 بدین رای فرخنده شد و برش
 جان گرشود دشمن غم مدار
 بچستی زده از پی حمله گام
 فرزند زده چون روز کرده بین
 سوی پاس بانان تیره روان
 شده اندران داوری یارادی

مردستان خواست آرد و بگاز
 بهن سپاه برون حصار
 شایند بهام دست سستیز
 بماند بجا جان شیرین بن
 گر این بند و اندرز را نشنوید
 چو دستند گاز از هم گزند
 نموده را با تو چون اردو
 ز بیرون بر دستند اندر حصار
 نبردین آگه که این رشتغال
 گزندی که دارد بدشمن پسند
 برانده سپه سوی دژ انگریز
 همی خواست در دست آر حصار
 مذمت باروی گشته منقش
 چو خندق نیز دیک دروازه بود
 بشد ریخ اور ایگان و تپاه
 بر رفتن در آن راه پست و بلند
 پذیره ز باره سوی کینه خواه
 سپه را دل از ریخ آشوبسته
 بناگاه دو گفتنت و لبسته
 بفرمانشان هر که بود در سپاه
 ز جایکه بودند کرده را

برون داده از سینه تو بهاز
 که بر خندق نو بنده پاسدا
 بیسته گشائیده راه گریز
 یوشیر بر خویش خوین کفن
 بفرجام شایه پیشیمان شوید
 پشاد این بند مهر پسند
 نیکنده مرغوش را در بلا
 تنی گشت خندق ز مردان کار
 بگرد و بفرجام با او همال
 از ان پیش بر خویش بند گزند
 بجلد و چنگال بنموده تیز
 درنش خود آنجا کند استوا
 گریز و نگویند کرده درنش
 ز کوشش ندید هیچگون هر بود
 شب تیره همود پهوده راه
 بسی دید تیار و ریخ و گزند
 گلوله چو ژاله روانه بر راه
 ز شب تا صبح خسته و کوفته
 بشد خسته از زخم سر بنیه تیر
 همه را بدل یافته ترس راه
 گزیدند از تو

گزیدند آمو و گلی بر سینه
 نهادشش بد برای گرد او
 فراغای کیستی بر و گشت جنگ
 بمانده سر اسیر بر جای خویش
 گیرشش نیز یاره نبود
 گلوله نمودی نداده زمانه
 بود مرگ با نام نیکو تر
 بود به که زنده بماند جنگ
 به پیکار کوشید چون پهلوان
 فراوان بکوشید خود با گروه
 بگفت آورد باز رفته ز نام
 چون پنجر باره بساید شکار
 بشد شکرش گشته و ز زخم ریش
 روان جوی خون گشت در هر کنار
 شده خویش پنجر و دشمن بلنگ
 شود بدنشش تیر و خود چون گمان
 نموده بید خواه پشت گریز
 برانده بد اندیش بر پشت او
 بخت و تبه کرد بسیار مرد
 پشاد زخمی گشته بر آه
 بفرمود و ز خیم را در خدای

زنده ز دل رنگ تیمار و در
 مانگر ز شد کار دشوار و سخت
 نه جای در رنگ و نه پارای جنگ
 نیارست یک گام نهاد پیش
 بگامش روان چون ستاره بود
 چو در خیم از در بسویش روان
 بدانت گزمرگ نبود گزیر
 بنام ار شود گشته مردم جنگ
 بدان خستگی دل نداده ز دست
 با ستاده بر جای مانند کوه
 مگر آخرتند بنموده رام
 بدشمن کیند پیرگی آشکار
 دران داور یگانه زانند از پیش
 ز گشته شد ابنوه و از زخمندار
 فراوان بچود دید چون کار جنگ
 نمگشتی بدل اندرش این گمان
 رها کرده ناکام جنگ دستیز
 پر از درد و اندوه بر کاشته
 گلوله پای پی ز توپ سبزه
 بگشتن افزونتر از زرمگاه
 زانگریزیه چون تکی گشت جا

<p>نماید بخوار می همسره راتباه چل دسته بشد کشته از انگریز از ان کشتگان بدوده در درو نهان شد ز روی زمین قوی خاک یور و پین شد از زخم زار و زبون ز آسیب گوله پراز دره و ریج نمود آنهمه غنیمت از اهلک</p>	<p>نزخمی بد افتاده هر کس بر راه پس سنگام جنگ و بگاہ گریز دو کستان و کشته نشت دیر چل و دوزمندی سپه شد هلاک دو باره صد و شش بر آن دافین زمند و ستانی صد و شصت و پنج نیاورده در بان بدل هیچ باک</p>
---	--

سر کوب بستن انگریزان بطرف دیگر از حصار و افروختن
آتش کارزار و خمی شدن پس قلعه دار و کشته شدن برادرش

<p>نید دیده از چشم خود انگریز شکستی چنین سخت کم دیده بود بریده سرو تن شده چاکچاک هماندم به پیکار آزیده دست دگر ره شده ساخته بهر جنگ بدیوار و در و از آن حصار ره حملد بر باره بگشاده بود نموده همه راز نو استوا که موری تواند کند بند پای بشسته بیکبار زان دستخیش دگر دممه کرده از نو بلند</p>	<p>شکستی بد میان بگاہ ستر بسی رزم زمین پیش سنجیده بود فراوان کس از شکرش شد هلاک رگ جاننش از غم از چنت نذیده رو اسپه گون در رنگ ز غمپاره و توپ باره شکار همان رخنه که پیش افتاده بود خداوند در برده چستی بکار نمانده بدانمایه رخنه بجای رها کرده سا باط و سر کوبیش نموده دگر های گاهی پسند</p>
---	---

دو توپی که در دزدن نگاه شمار
ده و هشت رطلی و اگر توپ ده
و اگر هفت از آهنین اثر د با
همه برابران و مدبره داده جا
فرزوده بران توپهای بنسب
کشتین سه و روز بوده و هشت
شد از آتش روز با مونس و باغ
ز آتش هوا پوز پر گاه گشت
ز بس دو در بشه بچرخ کبود
بدشت و بهامون تفه ز تاب
پهینان چون بگدشت اندک زمان
بگردون ازین بر شده تیره و در
شب تیره رنج آید بس
چو کیره زو یکشب گدشت اندرین
که در شبان میروی بازوی سخت
به انسو که اندر که گیر و دار
دو دیوار از چوب کرده پای
چو اندیشه از در عشق و کشته
پس پشت دیوار مردان جنگ
باید بدیوار از خسته راه
ستاره و شامه و سحر

که اگر در دزدان
نمود و در دزدان
در گدشت
کشتین سه و روز
شد از آتش روز
ز آتش هوا پوز
ز بس دو در بشه
بدشت و بهامون
پهینان چون بگدشت
بگردون ازین بر
شب تیره رنج آید
چو کیره زو یکشب
که در شبان میروی
به انسو که اندر
دو دیوار از چوب
چو اندیشه از در
پس پشت دیوار
باید بدیوار از
ستاره و شامه و

گر ایچدود کام ناریده باز
برفتن شتاب آورد از رنگ
گولنه چو از ابر باران تیز
پنفتادیک رخه انجام کار
رسیده و بسی زن بشد پروانه
بشد ریش چسته پرواخت جا
کیمی او شکیبانده اندکی
بدل تخم مهرش همی کاشتی
ز دژ باستی چسند آمد برون
خرامان همی راند با همربان
چمان همچو شمشاد در جو یار
که شد چیره بر کیش دشمنان
بره بد روانه بغر و شکوه
چه مایه گدگشت تپاه
به پند نماید همه را شمار
چو از دور دیدش بد از رنگ و بو
که است لار کا یه بره
مگر باژن از گل آرد بجای
یکیرا که زو بد نمایان شکوه
مگر با تهنه او بجای سر است
هم اکنون ز سردار این انجمن

در حقیقت
این بود
در آن
مهم گوی
در آن
موی سرگ
فلکست
برمان
ز سوی
شس اندر
خواست
شکستگان
سنان کی
که نبند
ده بد
دور نزد
ست و
تباشکر

پکت گوید بر خاک افکنده خوار
 بر و بر ما کرد یک توپ کین
 همیشه که از دشمنان در نبرد
 مذاشت خود نیز اندر شمار
 بر آرم ز تیره تن او و مار
 بکدم فکندشش بروی زمین
 شمار دو چه مایه شد کشته مرد
 بیاید ز بدگردشش روزگار

آمدن جبرئیل اشیمت و اسمعیل سبک نامی بدو جبرئیل لیک
 و بیان بعضی حالات فاسده و خیالات کاسده رای
 بهر تپور و طلبیدن او میسر خان را بمعاونت خود

ده دوشتمین روز و ماه کخت
 بد اشیمت در انام و گردی لیر
 بهمه هزار و دو سیصد سپاه
 دگر بوده هندوستانی نژاد
 پیکر روز و یکشب ز پنجاه میل
 بسوی پرتیور سباده بروی
 سپهبد یکی نام او اسمعیل
 دو سیصد کا پیش همه هوا
 هوا کرده از گردا بر شمشیر
 پاری لیک آن و فاکشس مرد
 بجهد جو انگر نیز در کشت
 چو یاری نبودش زیزدان پاک
 بنا کام از سخت وادون خویش
 یکی جبرئیل را نده چون با دشت
 نجستی بجز رزم و ناور و شیر
 یور و پین بده صد دران کینه خوا
 برفتن گرو برده از برق و باد
 سپاره نور دیده آژنده پیل
 پیامد بنزد لیک آن نامجوی
 بنیر و هزبر و بتن رنده پیل
 زره پوشش و گرد افکن و نیزه دا
 نهان زیر آهن سراسر سپاه
 پیامد به پوست به سر نبرد
 گشودن سوی دژ بچو در آه است
 بسی تن ز شکر نموده بلاکت
 سراسر از صدی فکند به پیش

به پهلوی برده رنج دراز
شده غره بر خوشستن در حد
مران چیرگی دیده از خوشستن
بمغز اندر شش کرده بوم گمان
همه مست و پهلو ده بدکاراوی
بنمودش روش همچو فرزانشگان
همه کار و کردار نا استوار
بنزدش بدار چه بزرگ ایجن
که گر کج سکا لد بزفی رای
بده همچو در کوساران پلنگ
نه اندر سپه بند و بست و نظام
ابا این پرتو لید گیها بکار
بنود هیچ امید کا بجام اوی
نشانی بود روشن با نسان نیک
و گرانکه بوده گرانجان و رفت
جفاجوی و بدخوی و وارون نهاد
همیشه بر یو و پستان و بند
سرشته گلشن زار بترنگ و رنگ
ز کج ای خوش آن کج گمان
جمانز ابد نهسته مانند خوشیش
گلشن که گرسنه تکریم همار

بد انسانکه پورفته بر گشت باز
ابر جای سرسوده بر صرخ پای
ز اندی بخور ز زم دیگر سخن
سجای همای خود آشیان
زدانشش برون بوده همتا راو
کنشش بود مانند دیوانگان
سراسر پریشان و بی بند و بار
نوده در آهنا کی رایزن
سوی راستی باشدش بهنمای
همه چون دود و دیو جو یا چنگ
بسر هر کی بخت سودای فام
بکثری بسی کج ز رفتار مار
شود نیک و کرد در و اکام او
که اندر بهارش بود فال نیک
بختی دشش بوده با سنگ بخت
بختش بازار چهاره شاد
بختش خوش بسته گزند
بختش کرد درون چون پلنگ
بختش بخت کج چون گمان
بختش در بکار و بدر راه کیش
بختش بخت کج کارزار

گزیده ره هر در رسم و فنا
 دل از زنگ پیکار نبوده صفا
 ره برد باری گرفته پیش
 زانگریز گردوستی و امان
 بدل در فراوان سبک دارم
 پس آن به که کوشیده اند بزر
 یلی تن منانم که زنده بجای
 و گزشته گردم بید این جنگ
 بسینا چشم من آرزو زگار
 شاید که چند جهان پین من
 چو من کرده پدر و دباشم جهان
 گرفته روان جا بینهوی پاک
 نزدیک مردم بهنگام لافت
 ولی تیزی آهن اندر ستیز
 بخوبی همی میگدشتش بدل
 نیارد بناورد و پیکار تاب
 ندانست آنزای شوریده رای
 زایزد بود بهره بهروزیش
 خردمند و نادان ز فرمان اوی
 کس آگه نباشد ز انجام کار
 چو در زبان هر اسان بداند ز نمان

بریده ز آیین جور و جفا
 ببارک بنان کرده اندر غلا
 در آشتی برگشوده بجوش
 بجوا هم رود خوا بستم رایگان
 بردی و نیر و تنک دارم
 بر آرم ز دشمن به پیکار گرد
 بماند گر ره کند جنگ رای
 بود به که زنده بمانم جنگ
 بگرد به پیکانه باز این حصار
 نشسته درین دژ بآیین من
 تن تیره در خاک گشته بنان
 بدشمن رسد گاه من نیست باک
 بگفتی سخن گر چه زمینان گزاف
 بدو دیده میدید از انگریز
 بفرجام ماند چو خراب بگل
 بدریانگرد برابر سرباب
 زهر دست بالاست دست خدا
 بجشد بید خواه فیروزیش
 نیارد بتا بد سرموی روی
 چه پیش آرد از نیک و بد روزگار
 همچو است یا و کسی از جهان

یکی نامداری دلیر و بلند	نشستنگش بود بدیل کند
بدش میرخان نام و با آب و جابه	فراوان بغیر مانسش بوده سپاه
مراور ابدانسته فریادرس	پراز لا به سولیش فرستاد کس
بآمین هر یه بر رسم نشا	روان رویه کرد ششصد هزار
پساری و راخواند نزدیک خویش	که روشن کند روز تارکین خویش
شد از خواسته میرخان شادمان	برافروخت چون گلستان خان
سپهزنانکه بگرفت سیم سپید	ز آزد و شره داد خود را امید
چو بدخواه و در راه رسام شکست	مرا عارت آید فراوان بدست
ز روسیم با سلا و سامان جنگ	گزین توپ آورد و چیده تفنگ
فرا می رسم نام و هم خواسته	شود کار دلخواه آرد آسته
پراگنده هر سو که بودش گروه	پس کجا یک گرد کرده چو کوه
جان کرده از گرد چون آبنوس	بگردون رسانیده اوای کوه
ز ناییدن نای و بانگ درای	دل کوه خارا بر آمد جای
بسوی بر تپور کرده شتاب	همیر اندش کپر چو دریای آب

گفتار اندر جاری داشتن انگریزان توپخانه آتشبار بسوی
 حصار و بیرون نیامدن شکر قلعه دار بغیر مپکار با انتظار
 حمله بردن دشمنان دوم بار و استیاط کردن
 انگریزان از رفتن از خوف بسیار و در بعضی متر عبور دادن از خند و خشم

سد میرخان با سپه تاز راه بگویم سخن ز انگریزی سپاه

چو اشمیت به پوست و هم اسمعیل
 بکلیت چون پامد ز نو یار مرد
 از آن پیش هم گر چه نفسده بود
 ز ماه نخستین شماره ز روز
 زمانی نیاسوده شکر زکار
 خداوند در دید گوله براه
 به انت گرشگرش آشکار
 بدین تیز دستی که از تو چنگ
 نگردد یکی باز زنده بجای
 بکنده یکی راه اندر زمین
 بناگاه دست برودن بر خنگ
 زمانی چو دشمن نداده زمان
 بجانش و گریافت اندیشه را
 دو باز و بد اندیش کرده فراز
 چو تذر کند توپ را پر خروش
 گره باز هموده از جان دیک
 که دست و را باز دار و زکار
 مکن افکر خفتن راتند و تیز
 رود از کین چون بیدان سپاه
 برابر شدن چون درشت و مشت
 اگر کشته گردد سپه رایگان

باشکر هوا کرده از گرد نیل
 بر افروخته آتش دار و برد
 زوثر روشنی از دغان برده بود
 رسانده تهره هفت گیتی فرود
 بیاره شب و روز بد شعله بار
 بیاید چو باران ز ابر سیاه
 بمیدان رود از درون حصار
 بار و گلوله سپاه فرنگ
 همه را سر آید نگون زیر پای
 کز انزه سپاهش نموده کین
 بر آرد دمار از سپاه فرنگ
 زدی گوله مانند تیر از جان
 چو پروان رود از کین سپاه
 فرستد گلوله بره پیش باز
 زمین و زمان را در آرد بجوش
 روان سنگ سازد چو از باور
 که گوید که باران آتش مبار
 هویدا مکن در جهان رستخیز
 یکی زنده پیشم نباید ز راه
 شود کشته یا بد از رزم نشت
 شکسته شود پشت من بیگان

زبانی بناموس آید سترک
 که آینه و آتشش خورده زنگ
 بشد و همونش هموی راه هوش
 برون کس نه بناده از باره پاک
 دو دیدار دارد گشاده بر راه
 پی حمل در تیره شب راه جست
 بنا کام بگر بخت پر خاک سر
 نشاید سیه کار و ارو ندرای
 نموده بر دتاختن ناگهان
 برون داده راز دل تو چنگ
 روان کرده بر دشمن نابکار
 چو مر جان نموده ز خون تیره خاک
 دریده بخت هم را جگر
 نیابد شستن نه گور و کفن
 ز دشمن بدل داشت اندیشه پیش
 بداده فراوان سازا بخون
 بدست بد اندیش کرده پناه
 پُر اندوه برگشت خورده شکست
 شده خشک در تن رگ از باک و هم
 با ستاده بر جای خود چون خست
 نهد سوی کبیش یک گام پیش

و گر گله آید گریزان ز گرگ
 زند شیشه خویش انکس بنگ
 چو بد یاور و یار فرخ سر و شش
 گزین آمدش اینچنین نقرای
 نموده بخود کسنگره را پناه
 بد اندیش ز انسانک گاه تخت
 بخون جگر کرده خسار و تر
 بحدد گره بدینو چو پاسه
 بختچیر مانند شیر زبانی
 گشوده گره از گلوی تفتنگ
 گلوله چو زاله بگاد بسار
 همه راتن از زخم نموده چاک
 بشمشیر از تن جدا کرده سر
 ما نیم پر خاک آلوده تن
 هم انگریز از بخت و از خون خلیش
 چو در حلقه پیش گشته زبون
 بسی نامداران شکر پناه
 همه شرم و آزر دم داده ز دست
 دل از بختچیریم گشته دو نیم
 زبده خواه ترسیده بد بسکه بخت
 بند زهره بگذاشته جای خویش

<p>مگر آورد آگهی کسی بدوی بهیمن آنچه اندازد دارد شمار چه سان خویش شاید بد آنسو کند که آسان توان برد آرزو بهر بیا بد چو بهر گذشتن نشان بیا کرده آن هر سه را استوار برو کرده از خشم پرچ و تاب بگیتی تکند تازه آیین خویش روانه بد از توپ در دشت جنگ بر آورده در ره منساید گذر پریدن نیارست از قف و تاب نیارست از پیم آسان گذشت پی جستجو پای پرون نهاد نپذیرفتی آن کار از پیم جان گرفتن بجزد بر کرا زهره بود</p>	<p>همی بود همواره در جستجویی که آن خندق کسند گرد حصار در ازیش چند استع بالاش چند کجا راه باشد بر اسیک گذر نموده بد آماده استه نردبان بدیوار خندق شدن بر حصار بد آنسوی کسند گذشته ز آب ز بد خواه دشمن کشد کین خویش ز باره چو همواره باران سنگ کس از جای خود می نیارست بر بروی هوا تیز پران عقاب هرگز میسند بهامون و دشت بند تا کس را از مردم نژاد بدی مرد گر چون ستر بر زبان ز اندازد افزون چو ناهیره بود</p>
--	--

رفتن پنج سوار تبخض طول و عرض و عمق خندق حصار و
 آگهی آوردن نزد انگریزان و لشکر فرستادن در بان
 بمقتله و مقتول و مجروح گشتن ایشان

<p>که گشتن خندق یکی پایگاه روان ژاله چون صاعقه بد جنگ</p>	<p>همی جست انگریز گم کرده راه چو همواره از باره ز ابرفتنگ</p>
--	--

همی سوخت گز خشک گر بود تر
 گذارد و نموده ربا جای خویش
 بنیزنگ بزود و گروزا هر من
 بشیفته چون بند بنموده دیو
 ابرایشش تداگشته سوار
 بجایه پوشیده بسته میان
 بد استیش از پرتپور و بس
 رسیدند گشته ناگه دوچار
 نباشند جز در دوتیره روان
 بدینگاه بر اسب گشته سوار
 بمانده جدا از میان گروه
 در دشت پیمای برای چه اند
 را کرده فرستند از ابلهی
 ندانم زودند از چه خالی تفنگ
 زهی چرخ و مردم تیره رای
 ز جنگال تا بخردان صهار
 بنزد یک خندق رسیدند باز
 از آنجغ جو یای ره یک سوار
 بزاری بر آورد بانگ و غریب
 کزین مردم شوم دور از خدا
 رسیدیم و جویم جای امان

پیش آمدی هر چه گاه گذر
 کسی می نیارست یک گام پیش
 زمند و ستانی سپهر پنج تن
 بند و لغند و بدستان و ریو
 پذیرفته بر خویش آن سخت کار
 تن خود بسان پرتپور یان
 به اسانکه شناختی هیچ کس
 بدیشان بر چه چند تن انحصار
 گانشان چنین رفت کاین بیرون
 نیند ار که طرار بر چه کار
 نوردند دشت و پابان و کوه
 نبودند آگاه کایشان که اند
 برایشان تفنگ از گوردتی
 بران دشمنان پراز ریو و رنگ
 ازایشان نکرده پذیرد ختجای
 سپس زانکه رستند آن پنج با
 نوردیده راه شیب فراز
 فراوان کس استاده بد جها
 گشوده زباز بدستان و ریو
 بگفته بانگریزیه ناسرا
 گریزان بدینجای از هم جان

رمانده را داشت باید سپاس
 اگرشان ببا بر بدی دسترس
 خدا را سزد گر نمایسد راه
 ازین دیو خویان شده رستگار
 زدارنده داد ایشکی رسان
 نپوشندگان پی بزده بکار
 ندیدند آبی که بد زیر کاه
 نیآورده در دل فراز و نشیب
 بدروازه کانگر زان همیش
 زنا بخته کاری و رای تباہ
 روان گشته زانجا یک رهروان
 ز نیک اختری یافته کام خویش
 ره رفتن و بازگشتن ز راه
 هم آنزه که در بان نهان درین
 همه را بر رنی و تیزی رای
 رسیده بجای که بسپرده گام
 بیور تکاور سپرده عنان
 گرازان و تازان از انجا نگاه
 رسیده بشکر که خویش باز
 که از دور خندق نماید شگرف
 چو دیده نباشد شنیده سخن
 که برماند ما را از هم و هر کس
 کجا ماندندی ز ما زنده کس
 شمارا خدا باد پشت و پناه
 پناهم اندر پناه حصار
 نکوئی پاکسدا تا جاودان
 بدانسته گفتار او استوار
 از ان چا پلوسی فساد بجایه
 شده بسته بند و دام فریب
 ز در بای دیگر نشان حسته پیش
 پر و بندگان را نمودند راه
 گذشته بچستی چو پاودمان
 ز خندق کنار گرفته پیش
 بدیده پاورده اندر نگاه
 بکنده بد از هر روز کمین
 مانده نهان هیچ بر خود بجای
 سبک کرده در بازگشتن لگام
 روان همچو تیر خدنگ از کمان
 باننده برق سر کرده راه
 بنزد بزرگان گشودند راه
 بود کم سپنا و در غور و ژرف
 بگشتیم و دیدیم سردتاین

از آتزه که کندست اندر نهان
 توان رفت آسان بجز رنج و درد
 ز خندق شدن راه دشواریست
 بزرگان شنیدند گشتند شاد
 شباشب همه لشکر خویشتن
 ابا ایچ بایست توپ و تفنگ
 سپس زانکه برگشته ان پنج یار
 شد آگ بدتر اندرون انجمن
 چو بشنید در بان شده پر خشم
 گشوده زبان در گوآزه بسی
 نگردید آگ که نزد حصار
 باره چو نزدیک گردید و تنگ
 کنون هر که پیدا باید ز راه
 سرشس راجه کرده از تیره تن
 بنزد من آرد جدا کرده سر
 و هم رو پهر پنج الف سام اوی
 سباه اکس از گفت من بگذرد
 ز بانسش جو پر دخت زین گفتگی
 گزید هی چو آشفته شیر و پلنگ
 که بادشمن آویخته در شب سرد
 بمیدان هویدا نموده هنر

ز بهر کمین دشمن بدگان
 بناید از ان هیچ اندیشه کرد
 همان راه پوششیده پر غار نیست
 ازین مژده سر کرده بزرگبر و باد
 بیجا یک ساحت انجمن
 نمودند آماده از بهر جنگ
 برنفتند هموده راه حصار
 زبانگیر بودند آن پنج تن
 بتندی لبشکر بپنجه چشم
 بگفتا ازین کشتن لشکر کسی
 سپاه زبانگیر وارونه کار
 نکردهش چرا میهمان تفنگ
 هماندم نموده مرا در اتباه
 تنش را کند کام شیران کین
 فراید و رانزد من جاه و فر
 بگردون رسام سر نام اوی
 و گر بگذرد سخت کیفر برود
 پر از چین ز بس خشم بنموده رود
 فرستاد زان پس آهنگ جنگ
 پار و سرشس زابر بر تیره گرد
 رباید ز به خواه کشور جگر

چو آمد میدان سپاه گران
 ز توپ و تفنگ شکر انگریز
 جگر ناز بوده بدادند جان
 همان کرده بر آتش سستیز
 همه راتن از تیر کرده فگار
 با نذر که زنده بخت تن
 با خسته از خون تن پیرهن

حمله بردن انگریزان و فتح تاسیس بر قلعه البرزنیان
 و برگشتن با خاطر پریشان

چو از تیغ خورشید از تیغ لوده
 چو سیلی که زیر آید از کوه سار
 شکا و رسواران با موی نوره
 با ستاده آماده در زر مگاد
 بگردسم باره بر بسته میخ
 ز خون بر اندیش و اروندگاه
 ز تن دور کرده سر و دست پاک
 زمیدان کس از زنده گشته باز
 کنون باز گویم شمار سپاه
 بکپستان که بد نام اولندی
 فزون پست بر چار صد مرتکب
 همه بخت و بخت گاه نبند
 روان کرد و ز آن پس و سپاه
 ز بندی سپه هم گزایشان شمار
 شده ساخته انگریزی گروه
 روان شده که گیرد فراز حصار
 بجوز راست کرده سلج بند
 سوار آید از سوی کینه خواه
 نموده چو برق درخشنده تیغ
 نموده در و دشت رانانه زار
 مانند زنده یکی تن بجای
 نیاید و گره بگشای نیاید
 که از هر حمل روان شده بر راه
 بک نامجو کرده او را گشی
 همه را بنده مام و باب از فرنگ
 بداده به راه آن شیر مرد
 که بود دست انگلستان آگاه
 نکرده بنام درون کس نگار

فرستاد پشت لرزید می
 بتیزی کند تا خن چون بلنگ
 کند جاگه اندرون حصار
 اگر دشمنش آیدش پیش راه
 ز خندق گذشتن چو بد ناگزیر
 ز پیش بریده فراوان درخت
 مانند سل بنید و طناب
 چو کشتی بفلکده گشته سوار
 تنی چند نزد سل چون کرو
 شنانده که هرگاه دشمن ز راه
 رها کرده تیسرا از کمان بفتنگ
 پوشیده از دو و صرح فلک
 نباید که دشمن رسیده فراز
 بک زرمجو مترکیسه خواه
 بپنای آبی که درکنده بود
 که لشکر بران تخت گاه گذر
 کسی از نسل و کس از آن شته پل
 بگاہ گذشتن بروی سپاه
 ته بهره چو از روز آمد بسر
 رسر کوب گول بسوی حصار
 که ناگه بفرمان برتر خدای

که او کرده در حمل کوشش
 ز دشمن دشو باره آرد بچنگ
 مرا و را بده آتش پست و یار
 ز آسیب دارند او را نگاه
 بد انسانکه ز پد زرای هریر
 بسم چو بار را به پوسته سخت
 بیسته که لشکر خندق در آب
 تناسان بیاید گذر بر حصار
 پی پاس بر باره تیز رو
 رسیده بخواهد کند سل تباہ
 نموده روانه ز زنبور سنگ
 بدارند و درشن پیش کلک
 بگردار بد دست سازد دراز
 سوی باره چون بود جوینده راه
 بسی تخت از چوب افکنده بود
 بد انسوی خندق شود ره سپر
 کند دامن آرزو پُر ز گل
 مانند ازین هر دو بر بسته راه
 ز خمپاره و توپ بار دگر
 روان شد چو ژاله زابربهار
 کز ویست گیتی و مینو سپای

هویدا شود آنچه از وی شکفت
 بسی کارهای شگرف آشکار
 نه وانا برد پی بگردار او
 بهره درون آنچه بنهفته راز
 جز آنکه هوا تیره گردد زمیغ
 زویدار گردد همان آفتاب
 و یا سیل آبی بساید ز دور
 بخندق که بایست ز انجا سپا
 بشد ز آنچه بد آب درگاه پیش
 همان نیز بهائش بسیار گشت
 همه ریخ انگریزیه شد بسبب
 ز دربان بند سپه گون گناه
 همانا که بیجا چو او کینه جت
 یکی ز انگریزان بیالابلند
 بزور شنا دیده زرفای آب
 چمن گفت اندازه هشت دست
 سل و تخته بر جای بگذاشته
 سپاه و سپهدار گشته بخت
 نداده بسر جامه و ساز جنگ
 رسیدند جائیکه دربان برآه
 یکی کرنلی بود دیگری بنام
 کس اندازه آن نیارد گرفت
 کند از زنان کان ندارد شمار
 نه نادان شود آگه از کار او
 کس آنرا باندایشه ننموده بان
 برون از نیام آورد برق تیغ
 بروی زمین ریزد از ابر آب
 دو گوش جهان کر نماید ز شور
 گذشته پوید سوی باره راه
 دو چندان وزان نیز افزون پیش
 بر و بر سل و تخته پل خواگشت
 بر و رفت پدا بر جای داد
 سوی کینه بگشود پهلو ده راه
 شکستی مرا آنچه نمودی درست
 تن خویش در آب خندق فکند
 بخشکی برون آمد اندر شتاب
 ز روی زمین تا ته آب هست
 همه کرده تا کرده انگاشته
 همه تن سبک کرده از بار خت
 شنا کرده در آب همچون نینگ
 بید کننده بهر کمین سپاه
 چو اندر کمین نگاه بگذار دو گام

چو بود دست فرزانه و هوشینا
 بزرگی نگه کرد و با سیه راه
 بچو گفت زین سیش ز کاکم
 به پیش سپستت صد گون بجا
 چو بچیر گشته گر شمار یوز
 نموده خیره بر روان شهریار
 بجانش چو این راز انبار گشت
 رسیده بخرگاه خود سر فرار
 گروهی که مانند افسرد پای
 ستاره برشیاں هوا شمشیر بود
 ز باره بر بران دشمن شکا
 نموده روانه ز توبه تفنگ
 هم از خیره چون بلای سینا
 چو باروت تیره نموده جهان
 نه تنها شد از دو دگیتی سیاه
 شده خیره دیدار حنتر زود
 ده و هشت نامی سر از انگیز
 از آناه تن تحت بر جای تخت
 فرو ما یگان سپه گاه جنگ
 کسی گشته کس گشته پیش و فگار
 بر آناه بد شاه و تنه تن فرون
 میدیده بد و نیک در روزگار
 بهیدار رود پیش افتد بجا
 گذارم بچیر رنج نماید به پیش
 نگردد یکی باز گشته ربا
 بخواری سر آرند انجام روز
 ز پیکار و حمد گرفت کمنار
 هماندم از اسب جایگه باز گشت
 ز پا کرد پاتا به راه باز
 بر آده ز کف دور پنی و رای
 سجاد و بکین مهر دل رفته بود
 سوی تیره بختان گشته کار
 گلوله نداده زمانی در رنگ
 پذیره فرستاده گوله بر راه
 جهان کرده تار یک بر دشمنان
 بیوسیه گشت خورشید و ما
 نموده غلط راه بچرخ کبود
 پشما چنسته دران رسته خیز
 گزیدند از زخم کاری و سخت
 زمند و ستانی و مرز فرنگ
 ز صد کان بدم پنج گاه شمار
 ز زخمی و جان کرده از تن برون

چو پنجه از شير و گير سپاه گريزان و اققان به پيموده راه
 پراگنده چون برگ از باد تيز بجای خود آمد گزیده گريز

سیدن قدری از شکر هو لکر و میرخان قریب محسّر

انگريزان و جنگیدن کشته شدن پنجاه توپرن از انگريز

چو برگشت لشکر دلی پر زرد و دیده پراز خون در رخ لاجورد
 پا بدر و آن خسته از حمله گاه پشاد از کار دست سپاه
 شد از دور ناگه هویدا سوار هوا گشت تیره ز گرد و غبار
 نمان زیر آهن تن مرد و اسپ گزازان و تازان چو آذر گشپ
 ز فعل ستوران در اندشت و راع همی حبت آتش چو روشن چراغ
 سنا بنا بگردن بر افراخته ننگ بد از میان آهسته
 بده ان سواران پر خاشخز بیاری در دار بسته کمر
 پس پشت ایشان سپاهی بزرگ همه سپه چو رو به بچنگال گرگ
 ز فرمان دو مهتر رزمخواه سر رایت افراشته تا بماء
 یکی هو لکر و دیگری میرخان بسوی بهر توپ چان عنان
 بود نام هو لکر سیم نام در در آنجا بچو تا پای خنجر
 بدیشان زد تیز سیم سوار پیوست آماده کارزار
 سواران انگريز همه گروه بچنیده از جای مانند کوه
 بر روی دو بازو بر افراختند بمیدان کینه برون تا خنجر
 بگردون گردان رسانیده پذیره شده بهر ننگ و نبرد
 شده بسنگه خوشترن باناه بروی بد اندیش بستند راه

که نار دبد اندیش بدروزگار	بکوشش نمودند آملایه کار
بر اند به بیداد شمشیر تیز	سپیده لبشگر که انگرز
بتاراج و غیم گشاید دوست	سرا از تن سرفکند دست
سر شاه اختر در آمد بزم	چو اندک زمان رفت در دگر
دو دیدار جنگ و ران خیره گشت	جهان سر سبز چون شبیه سیره گشت
ز کف آلت کینه بگذاشتن	دور وید ز هم روی بر گاشتن
دران داور یگانه چاه تن	بشد گشته ز انگریزیه تو پزن

روان شدن کین پستان و النس با آذوقه از شهر مشهور
 بطرف پرتپور و آگاه شدن میرخان و استقبالی
 نمودن بعزم غارت و جنگیدن و مضطر و متزلزل
 ساختن کین پستان را در جنگ اول و بردن و توپ او

عنه

جهان شد چو روشن گیتی فروز	سختین مه و بد و و پست روز
بسوی پرتپور برداشت گام	ز کینان یکی گشیده و النس نام
سوار و سپاده بهمه سپاه	ز شهر مشهور اردان شد براه
پراز بارگاه او ان ده و دهنرا	دو باره دو صد بود گاه شمار
نگهبان کم و گاه بسیار بود	بران گاه و تا خوردنی بار بود
دو دشمن شکن توپ همراه داشت	پراز بیم در پیش چون راه داشت
به پیوده ره کرد گردن فراز	همی خواست کاید سوی ملک فراز
فرو بار آورد و آنجا ایگاه	چو اندر میان باندشش سیرا

بدان

شهبانگه پاسود و روز دگر
 بشد میرخان آگه از کاراوی
 همی شد که داده مرا ورا شکست
 زد دشمن چو در جنگ آرد نو
 ز آبار ماند چو لب ناچهران
 بدین آرزو مرد رزم آزمای
 سوار و سپاده ز روی شمار
 گرفت همان چار توپ گرین
 بگردون به پیچیده او ای کوس
 ز تیغ و خشان و خشان سنان
 زمین از سیم گشته سستوه
 چو از باد دریا در آید موج
 چو کشتی که با پرده و بادبان
 همیراند آن مهتر کیسند جوی
 دهی آمدش پیش کبیر نام
 سحر که که خورشید بنود چهر
 روان گشته زانجا یک با سپاه
 بکپستان شده شک آرا جنگ
 ز زنبوره و بان آتش فشان
 فراوان چو کم بود با انگریز
 یک از وی زد دشمن بدست مرد

بر آمد چو خورشید شده پیر
 همساندم روان شد به پیکار او
 خورشش آنچه دارد سپار و پست
 بکا به از زور و فریبسا
 سراید بر و بر برای زبان
 بگردون رسانیده بانگ درای
 گزیده بهمره دوره چار هزار
 که شایسته به پیکار و کین
 روان شد هوا کرده چون انبوس
 قبا شگ گردیده بر آسمان
 ز مردم بشد شگ هامون و کوه
 بهامون زده موج دریای فوج
 شود تند از باد شرطه روان
 ز گیتی چو خورشید پوشید رو
 شهبانگه بد انجای کرده مقام
 ستاره نهان شد ز گرد و سپهر
 گرازان و تازان نور دیده را
 همیراند گول ز توپ و تفنگ
 چو دوزخ جهان کرد بر ایشان
 سپه از در کارزار و ستیز
 بدریا چو سان قطره جوید نبرد

ربا ماند گل ز پاس شبان
 پراگنده گردید پویان بر راه
 بر آن کم سپید کار چون گشت تنگ
 گرفته به راه خود چند گاه و
 ز میدان سوی ده شده ره نورد
 فشرده اند از بهر سپکار کام
 هوا کرده پر زانه لار رنگ
 بسته دو چنگال از بهر خون
 بید خواه باریده باران غم
 ر بوده دل از دست و از دست
 بجوی آب شیرین امید شور
 شدی سوی دیگر سر راه سپر
 شد از راستی بخت انگیز کوز
 شد از کار و افتاد از کار دور
 پاسخ نمیداد آواز باز
 بسته دم از آتش باد و دم
 بمانده چو پیمان تنی اثر دها
 چون گشته افتاده بار از توپ
 بران پنهان فرودست راه
 برایشان چو شب کرد تیره چنان
 چو گرگ افتاده میان گل

چو بسیار بُد گاو و کم پاسبان
 نیارست کس گاو دار در نگاه
 دمی بود نزدیک میدان جنگ
 بچنگال شاهین شده چون چکا و
 بصد رنج و سختی و تیمار و درد
 در آنجای ناکام کرده معتم
 دور و یه که از توپ که از تنگ
 چو با میرخان بود شکر قزون
 ربا کرده توپ و تفنگ دمبدم
 فرو برده پای دلش را بگل
 نموده جهان تنگ مانند گور
 بر آردی از ده هر نکس کس سر
 چو بگه نشت نزدیک یک پیروز
 دو توپی که بودش دو بازوی زور
 هتیله بگوشش بخواندی چو را
 شده گفتی آشنه از آب غم
 نه از کام مهره نمودی ربا
 بد اندیش آگه شد از کار توپ
 پامه نزدیک ده با سپاه
 نگین دار گرفت اندر میان
 رساند و بچرخ برین و لوله

دو توپی که پکار گشته زکار بذا افتاده بر خاک چون مرده ما
اگر چه نبد از شش یک پیشیز بتاراج بر بود از انگریز

مخاربه کردن کپستان و آتش دفعه

ثانیه بامیر خان و گر نجین میر خان

چو باو آتش شد میر خان هم نزد
بغزید توپ از دور و رو سپاه
بگنج برین رفت بانگ لغزیه
چو در گوش لک کرد او از جای
که دشمن ره و آتش نمود تنگ
دیریکه کرنل بدو رسید نام
پذیره و دست او تا بود دیار
پارو در اسیگرنه و زیان
چو جنبید از جای آن نامدار
بیدار ابری نمودی ز دور
نگ کرد چون و آتش از دور راه
بدل اندر شش جای کرد این گلخان
پاید بدینوی خود با سپاه
گروهی که بودند با او بسم
چو دیدند کاید زره پشت و یار
دل از ترس یکباره پرده بستند

بهوا قیرگون گشت از تیره گرد
وزان رفت آواز تا دور راه
دل مرد برناشد از هول سپهر
گلخان بر دور دل بهوش برای
بداده بتوپ تفک ساز جنگ
سپرده به و از گروهی ز نام
ز آتش کند و ورافتاده خاک
ابا آنچه در بار دارد همنان
بگردون فرارفت گرد و غما
پوشیده خسار خشان هور
که از گرد برخواست ابری سیاه
که لک ان سپه دار روشن برون
نشادی بر افروختی ز چو ماه
ز دوده زد دل گرد تیمار و غم
شده بر هیون دلیری سوار
بدنیال دشمن برون تا خفته

دو توپنی که دشمن از ایشان ربود
 بهر بانیدنش گشته چست
 فراوان بکوشیده در کارزار
 زد دشمن دو سیصد تبه کرده مرد
 ز قطره زبون گشته دریای آب
 تھی کرده میدان آورد گاه
 گشته ز خود دیده تاب تیز
 با نده بجا چار توپ بنسب
 ز باروت مسند و قهم چار بود
 چهل پنج دادند مانده درفش
 همان میرخان بادی پر ز خون
 پفکنده رخت بزرگی ز تن
 ز بسیم چاره مستمند
 پاده که بودش بهمه سپاه
 بیانی کبر گل همی کرد ناز
 از آن استپه دار باد استبر
 که گرد دشمن او را به پند برآ
 ترا ندبر و تیغ از راه کین
 دو پزار نشش پر بها پاکی
 بر اهنای زینت و زیب و فر
 فراوان بها نیز جامه دودست

اگر چه افتاده از کار بود
 بیرون بران حمل از ره نخت
 نموده جهان بر به اندیش تار
 فکند ند پر خون بهشت منبر
 ستومیده عمان ز تاب سرا
 بیدیه بخود بخت و اختر سیاه
 زمیدان گزین کرد راه گریز
 که آورده بود از پی دار و برد
 که بردنش با خویش دشوار بود
 سپید و سیه سرخ و زرد و سفید
 نموده ز تن جامه زر برون
 نهان کرده در زیر زنده بدن
 فرود آمده از ستور سمنه
 بدیشان بشد یار رفتن براه
 نوردید پر خار راه دراز
 گرامی تن خود بخواری سپرد
 نداند که او بر سپه است شاه
 نیالاید از خون تن تا زمین
 که بدگوی سیمین و زمین بسی
 پاویخته بسته از تار زر
 بر پاکی بود افتاده پست

ازان دو یکی بوده از میرخان	بدگیر چنین بزد هر کس گمان
بود زان بابو جی سندیه	برفته خود و مانده سامان بره
به دشمن بداده پی جان بسا	خریده تن و جان نموده را
ز انگریزیه بهشت تن از سپاه	پشاد گشته باورد گاه
و انگریز نامی و گمنام مرد	شش و سی شد خسته اندر بزد
جز این مایه مردم تن کس نخواست	دران داور یگانه از کین است
مگر آنکه شد گاو هر سوروان	بر آگنده با بار بی بار بان
ز ره و افسس با چیرگی گشته بار	چو آمد بنزد لیک تا مدار
ستودش سپهدار و بنو افش	چنانچون سزد آفرین ساختش
ز دیدار او تازه بنمود چهر	بگفتش خداوند گردان سپهر
تورا یاوری کرد و بخشید زور	بر آوردی از جان بدخواه شور
تورا هر که دشمن بود باد پست	بگیتیش بهره همیشه شکست
سرت سبز باد او دل شادمان	بگام دلت گردش آسمان

روان شدن مایحتاج لشکر از آگره بسمت پهرتپور و مدد
فرستادن جنرال لیک و رفتن لشکر پهرتپور و میرخان
و هو لکر و بابو جی سندیه بعزم غارت روانه شدن
جنرال لیک بتعاقب دشمنان و شایده نمودن فتور در
بعضی از شکر یان خود و مراجعت کردن پهرتپور و بسند
رسانیدن گنه کاران و باز رفتن بتعاقب خصمان

خورش چون بد از آگره بسته با
 بروی زمین گاو گشته روان
 ز بس شک گردیده بامون و دست
 بنزدیکی شتصد پر ز بار
 ز سنگینی بار سامان کین
 گلور که دشمن بر اند ز جنگ
 بده هشت هزار از در کارزار
 همان روپه نیز شش شک دست
 بود بسته شیم و زر آرزوی
 گشاینده بند بسته زر است
 کسی را که باشد بزر دسترس
 پس از دستگیر جهان دستگیر
 سخن رفت بسیار از شیم و زر
 روانه چو از آگره گشت بار
 ز ماه نخستین شش اندر چهار ۱۸۹
 پذیره فرستاد شکر براه
 ز بند و یورپ مردم جنگوی
 دور وزود و شب تیز بزیده را
 ز رفتن چو بودست فرسوده گام
 ز هشت با پست رفت شمار
 بسوی پرتو شد چون روان
 ابر پشت ز گاو پنجه هنر ار
 چو بر صرغ نهشته و ان کبکشان
 پی مور نارست آسان گذشت
 ارا به بد از آلت کارزار
 ستوه آمده پشت گاو زمین
 ده و هشت رطلی که وزن سنگ
 نیک بود افزون رخ کم در شمار
 که اندر جهان زبان توان کام حبت
 همه کار کج راست گرد و از وی
 دوا ای ز عمر جان خسته زر است
 نیازش جز ایزد نباشد بکس
 چو ز کس نباشد بر نا و پر
 بگویم ز کردار شکر دگر
 از ان بود آنگه لکت نامدار
 چو از روز خشننده آمد شمار
 کز آسیب بدخواه دارد نگاه
 بزودی سوی راه بنهاده رو
 رسیده بنزدیک سامان سپا
 دور وز اندر اندشت کرده مقام
 بر خواره و گاو بنهاده بار
 پذیره بشد دشمن بدگان

ز فترت پیرون فراوان هوا
 به پوسته با پوچی کینه خواه
 روان گشت با فرو بر زوشکوه
 ز غل سستوران پولاد غای
 رسیده فزا کرد تا ز مسیر
 پوشیده از دید با آفتاب
 در دشت پر غلغل و بر خروش
 درخشنده چون برق در زیر میخ
 فراوان سپید بود لیکن چه سود
 چون آمد بر خویش بند و سلج
 به پیش بود رو به ارصد هزار
 چون یک بود فرزانه و هوشمند
 برای و بدانش خردمند را
 بدانت چون دشمن نابکار
 مباداره غل و ساز جنگ
 همراه از شکر خویش تن
 به بنال بدخواه تیره روان
 چون اندک نور دیده راه دراز
 که در شکرش چندی ازیره را
 وفا خوار و کرده گرامی جفا
 پیامد هوید اچو از پیش گرگ

شده هو لکر و میرخان تیز بار
 شده چار شکر یک جایگاه
 تو گفستی روان گشت البرز کوه
 زمین کرده پهلوی خورشید جای
 فسرده ز سردی چو ابر مطیر
 فروریخته خاک بر جای آب
 چو دریا جهان گفستی آید بکوش
 بگرد سپید مغفزد خود و تیغ
 بتن رگ کسی را ز مردی نبود
 سلیحش بختند و برو از مزج
 پیک بانگ شیری گریزد بغار
 بستی تبه پیر راه گزند
 بکار گره بسته دادی شاد
 ز مورد و ملخ دارد افزون شمار
 گرفته کند کار دشوار و تنگ
 گرفته بلی بنگو آبخس
 روان شد بمانند تیر از کان
 چنان گشت روشن بر آن فرار
 ز فرمان پذیرای بلغزنده پای
 نهانی بسیجند راه و غا
 نشد پیش آن نامه استرگ

نور دیده طومار ناورد را
 کشیده ز آهنگ پیکار دست
 روان گشت بر زمین بیفشردن
 شاسان دویم روز زانجا نگاه
 چو از ده بسامون نهادند گام
 رسیده نزدیک لشکر فراز
 یکی آلتی هست آتش نشان
 چو تیر جوانی رود دور راه
 چو آتش به پیکار گردیده تیز
 بفرمان یزدان بخشند جان
 چو انگریز دید این چنین دارو برد
 نموده روان زاله زابرننگ
 نیارده تاب آتش پناه بزرگ
 پیکره تهی کرده آورد گاه
 شد از خاران بدولان راه پاک
 بشد رفته هر چه بد خار و خس
 به انگ که خورشید گردید زرد
 پاید بینگاه بار و سپاه
 چو باشد نگهدار یزدان پاک

مهتیا نمودن جبرئیل لک اسباب حمد بیوم در کمال مستیاز

و موقوف ساختن حمله بسبب رفتن میرخان با راده تحریب
 مرز و آب و غرم جرنل نبرستان لشکر باطغای نایره فساد

چو از ره لکت نامور باز گشت	بشادی دشمن جغت و انبار گشت
که آمده آوردش از ره دست	جز آنکه بکس زرم با بیت
بانگ ده و گیر خندان سپاه	بپر کند از دشمن تیره راه
چو روز و نیم ماه آمد شبش	سپه دار کند آورشیرش
کردگان روانرا چو در جنگ داشت	پراز کین دل درخ پر آژنگ داشت
به پرامن لشکر نامدار	گرفته فرو برد دشمن سوار
چو باله که گیرد فرو گرد ماه	پراگنده بدچار سوش سپاه
برانده همه را ببردی ریش	گزیده دگر جایگه بهر خویش
رما کرده جایگی که بود از تخت	بجایگه بنمود نزدش درست
بدانجا با کرد پرده سراسر	همان نیز سر کوب و سنگری پای
با این شایسته و دلپسند	بر آورد چون کوه بالا بلند
بدانسانکه کس سپهر در جهان	نمیداد زانگونه مریح نشان
بجای کلک زورق تیز رو	بیدار بر صبح چون ماه نو
بانگ زمان ساخت کردوی آ	سپه بگذرد زود پیرنج و تاب
بزد و در جای مس و اوزر	بپاشید بر جای نقره کمر
زبایسته سامان که آید بکار	بجای یکی راست بنمود چار
چنان سازاند جهان چشم کس	بند دیده هرگز خزان سازوس
پی حمله بنمود چون کار راست	بنیکوتر آیین به انسانکه خواست

سپهر ابیم وزر آباد کرد
 شد آراسته لشکر شیر دل
 زد و حمله پیش جان بر ز درد
 همی خواستندیش داده شکست
 بنوشند خوشش بجای شراب
 کباب از تن او نموده گزک
 برین آرزو آتسپاه بزرگ
 همه تن شده گوش یکسر سپاه
 روان کرده کشتی حمد آب
 پفکنده سنگ بر درون رود
 نزار و باره همچون پنگ
 بریده سر پر کمینش ز تن
 تشنه پافکنده بر خاک پست
 سپه داشت گرچه چنین آرزوی
 شد آنگه کز اینجا یکمیر خان
 بردار و آرو نه کرده شتاب
 چو از کمپسی هست آتسره بین
 زخوی بدورای وارون و شوم
 تخت اندر انجای بای سپاه
 نهاده سزای و را در کنار
 سپس زان به عینوی پیکار جو

همه را بداد و هوشش شاد کرد
 ز دربان پراز بچ و آذیر دل
 روان پرز اندوه و دل پر ز کرد
 چو پنجر آورده او را بدست
 بچنگ و چغانه بعود و رباب
 نشادی بگو بند پایک پیک
 بجد شده ساخته همچو گرگ
 چو فرمان دهد مهتر سینه خواه
 بر قمار از تیر برده شتاب
 برون چون ننگ آمده ز ابرو
 پا آورده باره خدارا بچنگ
 ز کام و ددان داده او را کفن
 ز بامون نمایند در درشت
 که تا که سپهدار آزاده خوی
 سوی مرزد و آب گشته روان
 سر هفتنه پیدار کرده ز خواب
 نموده بزورن از میان تیغ کین
 کند مرز آباد ویرانه بوم
 مرستاد تا تیر چو راه
 برانده از آن مرز بنموده خوار
 بفرمان داد از بنساده روی

دگر ره گشوده بساورد راه	بفرخندگی باز گرد سپاه
دژ و باره آورد باید بدست	بباره خداوند داده شکست
اگر آشکارا نمایم رواست	ذاتی میان دو آب ارکجاست
گوارنده آبش جو بوده بکام	دور و دست گنگا و جمناب نام
پراز سبزه و باغ و کشت و درخت	زمین آنچه باشد میان دورود
چو فردوس در خوبی و آفتاب	مرا نرا بخوانند مرز و آب

پشیمان شدن بجای سپهرتپور از طلبیدن میرخان و
 هو لکرو با پوچی سندیه معاونت و وقوع تقاضا در معاونا
 و صفت اوضاع لشکر معروف بنیداره دشمن میرخان بر و بل کند

سپه خواند از بریاری خویش	زهر سو جو رای پهرتپور پیش
پایه فراوان بهمراه مرد	تیس سال پر دل تیره شیر نبرد
که لاف چون شیر زوبه بجنگ	همه نام کا فور و زنگی برنگ
سیم بود با پوچی پز سبز	یکی میرخان و دوم هو لکر
بهر تله پذیرفته بود دست سیم	زانگریزیه داشت چون ترس و بیم
ندید هیچ مردی بجز از گریز	چو زیشان بهر جنگ با انگریز
چو سیما بباشند در آفتاب	که تاب ناورده ناورده تاب
ز مردی دل و گرده دز بهر نیت	بیگوز نام آوری بهره نیت
روانه ابا بار و همود راه	بو بژه چو از آگره شد سپاه
به پوسته گشته یکی ابخمن	سپاه وی و لشکر آن بکتن
پارند از دست دشمن بجنگ	پذیره شده تا مگر ساز جنگ

گروهی بهمراشان همچو کوه
 بسوی پرتیور برگشته باز
 بدانست جستن از ایشان امید
 بختل چسیدن توان شه نام
 ابای نهاده ادبایت زر
 ز خواندن پشیمان شد و سردا
 همان نیز آنست نبرد آزما
 روان بزعم نگشته از هم درم
 دل بگدگرا چو گزدم پیش
 ز بانابه پیغاره و سرزنش
 یکی گفته مرد گیری را جنگ
 سپاهت گزازم نگر بختی
 دگر گفت گر کرده همان
 بیدان تو و شکرت همگروه
 رسیدی چگونه ببار شکست
 سیم نیز هدیان بدینگونه گفت
 ز مردی و کند آوری همسر
 شده از ره داد بر یک کران
 پذیرفته بر خویشتن هیچ ننگ
 خود از زشت نامی شده بر کنار
 بدینگونه گفت تا پادرموا
 بانک دهه و گیر گشته ستوه
 به پیوده پیوده راه دراز
 بود خواستن بار از شاخ پد
 نشاید از ایشان شدن کامیاب
 دشس شد پشیمان و آیمه سر
 روان پر زانده و پردرد دل
 دگر گونه باهمدگر کرده رای
 زبان نکویش گشوده بهم
 بتو چو دسر کوب بموده پیش
 گشوده بهم گشته بدارشش
 گزاز نوشدی آشکارا درنگ
 کجا آب از رم مار سیخته
 بد پکار آخته تیغ و سنان
 بماندی بجا استاده چو کوه
 چه سان میشدی بد نشان چیرد
 نبودش گهر هر زده خر مهره سخت
 بند بهره چون در زراد و گهر
 ندانسته مرغوش رانا توان
 زشتی بهنگام پکار و جنگ
 زدیگر نموده گشته آشکار
 که نبود نیز و یک مردان روا

فرو بسته از شرم و آن زرم چشم
 بشد میرخان پرنده زنده و در
 زیاری و زبان و یاران اوی
 بر زرد و پیل کند کز دیر باز
 نگاه نیاکان بدش زادگاه
 نموده سپه گرد از هر کران
 کند اختر و بخت خود آزمون
 و یا بر او بد بگردان سپهر
 بود رسم در سندان دیر باز
 گروهی فرو مایه و نابکار
 بود کارشان غارت و سوزن
 بسوزند هر جا پا بسند دست
 بتاراج دو دست کرده دراز
 نترسند از باز پرس خدای
 فرا هم پایند از هر کران
 نخواهند از ایشان بدر ما تیر
 پاره اند از خویش سامان جنگ
 نشسته ابر باره رده نورد
 رسیده بهر شهر و هر دو ستا
 نمائند بزند خداوند چینه
 شمرده مرا از زاب و زمام

فراوان گفتند از روحی چشم
 بگوشش چو جا کرد گفتار سرد
 گسست و چنین آمدش آرزوی
 بده مرور جای آرام و نماز
 بد انبوی باید به چموده راه
 فراتسم پاورده فوجی گران
 بنیکی مرا و را بود ز سمنون
 بکشته بیزد از و پاک مهر
 دو کس اچو پیکار آید نتران
 برو سپهر مردم بخود یوسا
 به پداد آتش برافروختن
 سر کاخ و ایوان پاورد پست
 ربایند چیزی که یابند باز
 بمانند دو جان مردم ربای
 به پوسته با جنگجو مستران
 نه اسپ و نه سامان زرم و تیز
 چو زو پین و نیزه چو تیغ و تفنگ
 بغارت برانگیخته خاک و گرد
 نوادار آزرده و سپه نوا
 بارزشش بیزد اگر یک پیشیز
 خورشش نیز گر بخته گر بست خام

روان شد بهتر اسس پیوده
 ششید و بسنگام بانگ خمرها
 روان نشست و چون یازده میل
 بر رفتن زمانی نیا سوده کام
 شد آنگه که از دست رفت راه
 ز جور زمان شد دشمن برزد
 شبانگه به انجای افکنده باد
 گرفته ره راست آنرا جوی
 نوره دیده آمد چوره میل هفت
 پایه پیشش یکی نقر جای
 پزار سبزه و آب گشت و در
 ز ماه دوم روز بد یازده
 زنی نریب در پنج چون پنج میل
 پگر و ز این مایه بسبریده را
 بهندی زبان گردان تو حصا
 یکی کرنلی بد گز و بر بنام
 بز و علی گز همیره سپاه
 دو ساله را با یکدگر رانده را
 بیاید شدن تا کمونا حصار
 ز به خواه پر خسته جای نشست
 یکی خان که دوندی بده نام او

۱۸۰۹

هوا کرده تیره ز گرد سپاه
 در و دشت کرده پر آوای کوی
 نوردیدان دستر کینه خواه
 سیده به انجا که بد جور نام
 به پیوده در قمار خسته سپاه
 چراغ خورنا کرده شده نورد
 سر آمد شب و روز شد آشکار
 از انجا بهتر اسس نهاد روی
 ز خور دشت و دامون چو کوزه
 جو فرد و س در خرمی دلربای
 به انجای دلشس چاه نشود
 از انجا یک شد روانه بره
 شود مرتورا بر شمارش دلیل
 پاورد نزد علی گز سپاه
 نسی که کند جای گرم نگار
 روان گشته مانند شیر از گنام
 به پیوست با ایشمت کینه خواه
 کز اینجای با شکر ز مساز
 پذیرد و پر دین بگرد و غبار
 چاریم آن کوه بالا بدست
 همان باره بود در و اکام او

درشتا دزی میرخان کس ز خویش
 چو یکساعت از نیم شب در گذشت
 گرد بر ابا انیمت حسنگوی
 که ناورد با ژوندی و میرخان
 سحر که خورشید سر ز ذکوه
 بنزد یک باره رسیده ز راه
 از اینجا که سوی آنا نوت پشتر
 ز انجام این نام یک حرف یا
 همان بر الف مد نمودم قرین
 بکتان کیسکینیرش نام بود
 هماندم سپردند پانصد سوار
 به رعایا بد از ایشان نشان
 کند دند ژوندی بدانگونه نرم
 کند میرخان از میری سیتته
 روان گشت اسکینیر ز مخوا
 ز ژوندی گروهی بد و باز خورد
 سواران انگریز افشوده ران
 چو گرگان خوشخوار اندر گل
 بشمشیر خوریز و تیغ هلاکت
 بر با گشت آنکس که از چنگ گنگ
 ز باد و مان تک گرفته بوام

پاری گری خواند اورا به پیش
 نموده پراز غلغله کوه و دشت
 بسوی کمونا کهنسا و ندروی
 نمایند بسته بر دی میان
 جهان گشت از روشنی پر شکوه
 شنیدند و دوشمن کینینخوا
 برشتند از ترس پر خون جگر
 فکندم نبودش بنیران چو جا
 که گفتار در وزن ناید زبون
 بر دی برشش شیر ز خام بود
 که رفته بد بنال و نایبکار
 نموده دم تو پتتش نشان
 که از نرمی موسم آیدش شرم
 که میری بخوید دگر ز ابلیهی
 چو نختی نور و پیره با سپاه
 که از پانه بر باره ره سپرد
 رها کرده بریال برش عثمان
 بنخیز یا چون شش بران بله
 فکند چندی از آنا بنجاک
 فکند ز تن بر زمین ساز و برگ
 گریزان برشتند فرسوده کام

روان شدن جبرئیل انبیت و کرنل گروبر و وقایع بین
 راه و رسیدن کرنل گروبر بگیاهاک مانند انا .

گروبر ابایهت شیر مرد
 بدان باره بدمانده و میل راه
 گوارا بدش آب فرج هوای
 ز ماه دوم روز بد سیزده
 انوشیر سوی راست بگذشته
 نوردیده آمد چون بی ز راه
 بلشکر گه ریشمت آورده روی
 سواران اسکندر پر همز
 ز دودی یکی باره بد خورد و خاک
 چو سامان پاید بد انجا ز راه
 مگر باز دار و ز رفتن پیش
 گروبر شد آگاه از دشمنان
 فرستاد تا شکر کینه ور
 بهامون نموده روان جوی خون
 رسیده پیاده با آورد گاه
 پرانیده چون مرغ بر آسمان
 همه داده داد دلیری جنگ
 بسیار بگون تیغ تشنه بگون

بسی گمونا شده ره نور
 یکی دشت دیدند پر از گیاه
 با سایشش آنجا گزیدند جای
 روان گشته ز انجا بگه با سپه
 بی پایا نگر روی بجای گشته
 ز جایی روان گشته ساز سپاه
 چو بد ره پر از دشمن بیست و جو
 بهمراه بودند چون راه سپهر
 رشت وز گل فی ز رشت و رخام
 از ان دژ پذیره پامد سپاه
 بیارد بهر غاش در دست خویش
 پیاده پیشتی هم اندر زمان
 که بسته بتاراج و بیما کمر
 برانند از پیش کرده زبون
 در باره از گوله کرده تباہ
 سپس زان به پیکار تبریک
 بیاخته پولاد بندی جنگ
 سر هشته جوایان فکند نگون

شده چیره بردشمن اندر بنه
 نامی سران کین از انگریز
 پیاده بسی نیز برداشت زخم
 بخود کار بدخواه دیده درشت
 زو بر از اسخا گیک با سوار
 ابا آنچه بودش پیاده پیش
 بسوی آتو پسر از اسخا چو باد
 پیشش یکی راه آمد دراز
 زبس ریگ راست یک گام را
 فراوان چو بد سخت رفتن سیای
 پنا مهیده بر پاک پروردگار
 بسختی پیکر و ز آن ژنده پیل
 ز ماه دوم روز رفته دو هفت
 رسیده بیست گماٹ آمد فرود
 یکی از زبان دان برای و پیش
 بیاید بدینجا گیک میسر خان
 بدارسته پایاب این پهن رود
 پی جستجو گر چه پیرشتافت
 بنا چاری ان سرکش بدسکال
 شنید و دوم روزان جنگوی
 رسیده بشهری برکن و فراخ

بشد پشته هامون ز بس گشته مرد
 تنی کالبه کرد گاه سستیز
 ز خون لاله بر جامه بنگاشتن خم
 زمیدان کینه چو بنمود پشت
 که بوده دو باره دو صد در شکار
 گرفته همه را بسمره خویش
 روان گشت و سر سوی دشمن بنیاد
 پراز سختی و پرنشیب و فراز
 نورد و بصدر پنج پیک نگاه
 گانم پیاده هشته بجای
 روان گشت با آنچه بودش سوا
 نوردید ره بیت با چار سیل
 بریده چنان راه سخت و شکفت
 بد اسخا گیک بد یکی ژرف رود
 چمن آگهی خواند او را بگوش
 بگوشید بسیار ان ناتوان
 بد ان سو پار و سپه را فرود
 ز راه گذشتن نشانی بیافت
 روان گشت رو کرده سوی سما
 بدنبال دشخواه بنهاده روی
 پرآبادی و قصر و ایوان کاخ

چو فردوس بر نعمت و کام و ناز	ز نظرش پر از رشک چینی طراز
مرا نرا بخوانند گزنا کتر	گذشته از ان شهر آن پرهیز
نیاسوده یکدم سپه راند پیش	بکینه دل آگنده از زشت کتیش
سر آورد چون راه دور و دراز	یکی گهاٹ بارودش آمد فراز
بخوانند آنرا کنند ابنام	چو در نظم این نام نماید تمام
بنفرای نون و الفای هریر	با بنجام و خورده خدارا مگیر
شد آگ که در کیش گیر و ز پیش	ازین رود بگذشته با فوج خویش
بسوی زو پل کند راند سپاه	رسید و شد آسوده از پنج راه

پان طول و عرض رودخانه کنند انا و صعوبت
کشیدن کرنل گرد و بر در صین عبور باشک

در ازای آن رود تا آب شور	فراوان ز جای گذر بود دور
فزون میل بد چار صد بر هزار	از آن شهر زمین تا بدریا کنار
بود اندر سنگام رفتن براه	پراز چ و حتم همچو مار سیاه
بپناز یکت میل نبود زیاد	زند موج چون کوه در گاه باد
بدانگه که باران ببارد سحاب	مران رود گردد چو دریای آب
بخواهد آنرا بگذرد سپیل مست	دهد مایه زندگانی ز دوست
به سنگام سر ما بود آب کم	بسینه رسد مردر ایاش کم
بجایی ز بالائی سر بگذرد	برون جان بسخی شناور برد
بسی پشته ریکت در هر گذر	فتاده بر آورده از آب سرد
چنان بد گذر گاه دشوار و شک	که دشوار ز اسنا گذشته ننگ

لر و بر چو آمد بدان جایگاه
 خود و آنچه بر باره راه دار
 بآب اندر افکند یکبارگی
 پیمایش آب پیش سپاه
 به سنگام رفتن نکرده شتاب
 پس آب پیماناده نگاه
 اگر گرس نهادی چه است گام
 اگر آب زرف آمدی پیش راه
 ز بازاریان نیز بود دست مرد
 که رفته بهر سوی و هر جایگاه
 چو پیوسته هر جای با خوشین
 همه بوزده در رود گاه گذار
 شده یکسره غرق در آب رود
 بشد کام ما ہی همه را کفن
 پدر زار بگریسته بر سپهر
 دو بازو چو بود دست از ریگ
 بسختی بسیار و ریخ دراز
 پُر از هم جان و دل اندیشمند
 ابا انکه کرده بزرگی نگاه
 یک عراوه توپ دشمن گزای
 زویدار با گشت ز انسان بنان

زگر سو بر رفتن نبودش چو راه
 بهمراه بوده لشکر سوار
 چو شستی نموده روان بارگی
 تنی چند با چوب بسپرد راه
 همی رهسار رفت پیموده آب
 زدی گام پر بیم دیگر سپاه
 ستردی زد یوان سستش نام
 گد شستی تکادر نمودی شتاه
 بهمراه آن شکر دار و برد
 خورشش آورد بهر فوج و سپاه
 همی برده بهمراه فرزند وزن
 ابرگاو و یابوی کوچک سوار
 نیامدی کی زان بخشکے فرود
 بسی مرد سویان بفرزند وزن
 شده شوی بگریسته مویگر
 بر آورده پشت چو پشت بیشتر
 بدرد و بتیاری و گرم و گداز
 ز آسیب غرق و زرتس گزند
 شمرده زوی کام هر کس بر
 فرورفت در ریگ سرتاب پای
 که پیدا نماید هیچ از وی نشان

همه رگگان رفت زمینان بیل
 ازین توپ شستن بیاید و دست
 همراه بوده یکی نژد پسیل
 اگر حمد بردی بکوه نلبند
 بحر علوم از جا بکندی درخت
 در باره بودی اگر آهستین
 بجائیکه بد توپ گشته همان
 بنا که چو بر توپ پایش رسیده
 شد از آتش هول بانگش آب
 از آن پس دگر باره رفته پیش
 بی جستجو نیز شتافت
 بحر علوم عراده و توپ را
 گرفت و بر آورد و بر خشک بک
 سپس زان ستوران عراده کش
 بخشکی رسانند از آب رود
 بهره شتر نیز بسیار بود
 رسیدند از آب چون بر کنار
 ببنگام رفتن بلعند زید پای
 بجگل گشته گشته پاتا به
 بی ساریان گرچه کوشش نمود
 گونه نمود همه بر ایشان
 نخواهد برون آمد از ریک و گل
 نیاید بکفت تیر رفته نشست
 بزرگ و تنومند و هم رنگ نیل
 نمودی برابر سخاک نژند
 پیچ و بریش بدی گرچه سخت
 پکت صدمه افکندش بر زمین
 بیرونند آن مست سیل دمان
 گریزان شد و نعره بر کشید
 چو بر با بزن مرغ ماهی کباب
 زمین را بکا و دیده از دست خویش
 سپس زانکه گم گشته را پاچه
 پراشوب سازد دل کوپ را
 رسانید و بگذاشت گردون و بد
 کشیده مران توپ عراده کش
 سپه نیز آمد بخشکی فرود
 زهر گونه چیزی گرا سبارود
 زمین پر گل و لای بر پشت بار
 قناد مانند مرده بجای
 نیارست خیزد از آن یک نفر
 ز کوشش یادم چو در دست بود
 فکندند چکر تی از روان